

از کز قدرت حق و در دایره ای که در سینه او است
از کز قدرت حق و در دایره ای که در سینه او است
از کز قدرت حق و در دایره ای که در سینه او است

تا بدالابر خوری در سیر عشق	تبع لایر کش برق غیر عشق
کوش عاشق حرف را لایق است	ایستخما شرح حال عاشق است
حرف ما شنو که حرف دیگر است	کوش عشقی که ترافی بر سر است
تا که خود نوشیم قال خویشین	و اهل مارا بحال خویشین
حال طوفان خورده نماید باد	تو بخواب راحت در بستر است
هر چه گویم حالت خود در اکم است	من که فلک عرق طوفان غم است
با دنا هموار و جام مضطرب	گشتم شکسته بکرم منقلب
کی کند در تو اثر احوال من	چون شود محو بس تو حال من
نیست بر دوش تو هرگز بار من	بس تو رو من انهم و گفتار من
میزند شمشیر لاسلطان عشق	گفتگو کم کن که در میدان عشق
بر عدم گیرند راه از وای همه	گشته نزدیک آنکه این شبها همه
لیک از انداز حق خافل مان	کر چه مهرش دادش را امان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف بهر شئی زنده است	لطف بهر از دای حق زنده است
------------------------------	----------------------------

در اصل چون صفات و کمالات و صفات را
در اصل چون صفات و کمالات و صفات را
در اصل چون صفات و کمالات و صفات را

چون صفات و کمالات و صفات را
چون صفات و کمالات و صفات را
چون صفات و کمالات و صفات را

بی وجود لطف نیستی کی است
 گرچه انهم عین لطفست ازین
 زانکه ما مقهور لطف لکشم
 قهر او با ما ز سر طاعت عدل است
 پس لطف اوست بر اشیا غیر
 گر کند گاهی با هم هسته زنا
 خود نیاز از احتیاج ممکن است
 عین لطفست او تو دانی قهر
 زانکه هستی تو فرع لطف او است
 بل بگویم عین ابست او
 که مثل اینجا بوجی در خور است
 پس یقین دان که مطیع بند
 قهر او جسم از کمال لطف او است
 زان بدشمنی او در خشک
 تا تو دانی بر تمام حشوق

لطف حقرا لیک تهری بی است
 در کمال قهر خویش لطف
 پس لطف قهر او با او جوم
 عدل او هم از کمال فضل او است
 هم نور لطف اشیا مستغیر
 در دش بر لطف مقهور ازین
 سلب لطف از ممکنش لا ممکن است
 که چنین نبود تو چون هستی بگو
 لطف او چون او این هستی بگو
 چون توان بود در صفا حق مثل
 از هزاران وجه دیگر است
 بر وجود لطف هست زنده
 در کمال قهر او را بر تو است
 گوشوار انصاحب لطف خفی
 لطف او بر قهر او دارد سبق

بی وجود لطف نیستی کی است
 گرچه انهم عین لطفست ازین
 زانکه ما مقهور لطف لکشم
 قهر او با ما ز سر طاعت عدل است
 پس لطف اوست بر اشیا غیر
 گر کند گاهی با هم هسته زنا
 خود نیاز از احتیاج ممکن است
 عین لطفست او تو دانی قهر
 زانکه هستی تو فرع لطف او است
 بل بگویم عین ابست او
 که مثل اینجا بوجی در خور است
 پس یقین دان که مطیع بند
 قهر او جسم از کمال لطف او است
 زان بدشمنی او در خشک
 تا تو دانی بر تمام حشوق

بی وجود لطف نیستی کی است
 گرچه انهم عین لطفست ازین
 زانکه ما مقهور لطف لکشم
 قهر او با ما ز سر طاعت عدل است
 پس لطف اوست بر اشیا غیر
 گر کند گاهی با هم هسته زنا
 خود نیاز از احتیاج ممکن است
 عین لطفست او تو دانی قهر
 زانکه هستی تو فرع لطف او است
 بل بگویم عین ابست او
 که مثل اینجا بوجی در خور است
 پس یقین دان که مطیع بند
 قهر او جسم از کمال لطف او است
 زان بدشمنی او در خشک
 تا تو دانی بر تمام حشوق

بی وجود لطف نیستی کی است
 گرچه انهم عین لطفست ازین
 زانکه ما مقهور لطف لکشم
 قهر او با ما ز سر طاعت عدل است
 پس لطف اوست بر اشیا غیر
 گر کند گاهی با هم هسته زنا
 خود نیاز از احتیاج ممکن است
 عین لطفست او تو دانی قهر
 زانکه هستی تو فرع لطف او است
 بل بگویم عین ابست او
 که مثل اینجا بوجی در خور است
 پس یقین دان که مطیع بند
 قهر او جسم از کمال لطف او است
 زان بدشمنی او در خشک
 تا تو دانی بر تمام حشوق

بی وجود لطف نیستی کی است
 گرچه انهم عین لطفست ازین
 زانکه ما مقهور لطف لکشم
 قهر او با ما ز سر طاعت عدل است
 پس لطف اوست بر اشیا غیر
 گر کند گاهی با هم هسته زنا
 خود نیاز از احتیاج ممکن است
 عین لطفست او تو دانی قهر
 زانکه هستی تو فرع لطف او است
 بل بگویم عین ابست او
 که مثل اینجا بوجی در خور است
 پس یقین دان که مطیع بند
 قهر او جسم از کمال لطف او است
 زان بدشمنی او در خشک
 تا تو دانی بر تمام حشوق

نام خرم که حال صفتی چون در این کتاب است
 و این پس که یافتن این کتاب در این کتاب است
 و این پس که یافتن این کتاب در این کتاب است
 و این پس که یافتن این کتاب در این کتاب است

و بختش رفت دادش کوشا	با کمال قهر و دران کبر و دوا
تا چه بخشد بر تو لطف بهر ش	کا زره صلح اوری و در دوش

در خطاب یا لطف و باب

یا حسین ای شاه ذوال لطف و جلی	خود تو آگاه بی احوال صفتی
بر تو ما را از افعال حرم و نیک	منت اصرار چه جای و جلی
هر دم می گرام بر کا هست پناه	تا مگر خواهم ز تو عذر گناه
باز از خجالت سراندازم پیش	تا چه آرام عذر بر افعال جوش
غیر از نیم نیست عذری گناه	رو سیاه بزم رو سیاهم رو سیاه
تا ز خجالت کردی خجالت کش است	سورشش پیش از هزاران کش است
اتشی من افعال افرو ختم	خویشرا در نار خجالت سو ختم
حرم هستی کافیت دوریم	تا چه جای جرمهای صوریم
یک چون هستی تو عفا درینا	هر ما فضل و کمال است این گناه
تا که عفو بهر اهل خطاست	بلکه عفو پیش و خطی در خطاست
اینک جرمی که عفاش توئی	هر جا عیبی که سارش توئی
حرم من ای کاش نهامش بود	میش از نیم سز خجالت میش بود

وله ایضاً فی
 تفسیر الوسیله
 و الزیاده الطهور

و فایق الزیاده
 و الزیاده
 مدارج الکمال
 و الزیاده

و این پس که یافتن این کتاب در این کتاب است
 و این پس که یافتن این کتاب در این کتاب است
 و این پس که یافتن این کتاب در این کتاب است
 و این پس که یافتن این کتاب در این کتاب است

هر که جانش بر کناهی یافت
جرم چه از تو جاد عفو و خطا
هم ازین تقصیر کرد و عذر خوا
و قنار این بس که معذور تو آ

با وجود تو چو من بیطاعت
پس قصور در کنه تقصیر است
عفو کن پس هر چه کان باشد کن
بر تو مغروریم و منظور تو ایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و سر صراط در ضمن آن

چو نسجن مش آید از لطف حق
لطف حق بر جاست عالی بازگو
حافظه اش است کرچه لطف
قائم بالقسط حق عادت
ظلمه اده کوی یاری نیست
خالمنا را کرچه نهید اعدل
لاجرم دست علی باد والفق
انکه گوید عدل بود از اصول
عدل هم زاو صا حق کرچه

رفت از کف رشته نظم صفی
ماجر از ذوالفقار قهر خو
لیک قهر حق کنایات لطیف
ذوالفقار شریف و عدل کاست
قامع الظلم است از بدو و الفقار
لیک خود به دست تو حیدر است
بود و زین به دست عدل کردگار
بیخیز از سر عدل است انفضول
هر صفت الیک بهره شکلی است

۲۵۵ بهر که جانش بر کنایه بی قاست جرم چه از تو جاد عفو و خطا هم ازین تقصیر کردیم خود را و قحطی را این پس که معذور تو ایم	با وجود تو چون بیطاعت است پس قصور در کنه تقصیر است عفو کن پس هر چه کان باشد کن بر تو مغروریم و منظور تو ایم	رجوع بطلب و بیان عدل و سر صراط در ضمن آن
چون سخن پیش آمد از لطف حق لطف حق بر جاست عالی بار کو حافظه اش است کریمه لطف قائم بالقسط حق عادت ظلم را ده کوی یاری نیست ظالم را اگر چه نهیدند عادل لاجرم دست علی باد و الفقار آنکه گوید عدل نبود از اصول عدل هم زاو صا حق کریمه است	رفت از کف رشته نظم صفتی ماجر از ذوالفقار قهر خو لیک قهر حق کنده اثبات لطف ذوالفقار شریف و عدل گامست قاصع الظلم است از ذوالفقار لیک خود بهمدست تو عدل بود و زین به دست عدل کردگار بیخبر از سر عدلست انفضول هر صفت الیک بهره شکی است	رجوع بطلب و بیان عدل و سر صراط در ضمن آن

است عاقل بهم رحمت و دوست پس یقین عدل از اصول محبت گوش دار از من جواب یکلام یک با هر صفاتی حق است یک با هر کس بقدر وحدت است میرسد بر هر کس از عام و خاص که بتوحید و بعدش مومن است ظلم باشد این بحال خاصگان رزق آدم هست غیر از کا و خر رزق خاصان بخین جوایم ظالمست منست ظلم از وی دا بهم برزاقی و رحمت عادت هر مومن نعمتی از خود چرا تا بیای عدل اینجا را یک باشد هر صفایر اخیل	اتخاذ کویدار سلطان جو پس خصوصیت بعدش بهریت که مخالف را شد از حرفت نام عدل صغی کر چه او صفاقت بهیچو رحمت کان یکی زا و صابو رحمت عایش نه از و خصا رحمت خاصش ولی بر مومن است عاقل کر یا بند ز رحمت ثن بهیچین در رزق با وصف کر رزق آدم کر چه چون انعام رزق انسان کر بخیر بد خدا ذات حق در رزقیت کاست عیش و مرهبتنم را خدا خوان ز الرحمن شوا طار را عدل کو صغی از اشیاء حلیل
--	--

کفایت و هر یک از
 عاقل از اشیاء
 جز که بکار از بکار
 شد عقد اندر عقد

ختم من و هر یک از
 عاقل از اشیاء
 جز که بکار از بکار
 شد عقد اندر عقد

میکند تهدید حق بر فاسقان
 در جهنم گرد و کفار را
 فائده این پس که عدل آغاز کرد
 سایر اوصاف حق را بر پیش
 لازم عدل خدا را نشد معاد
 باز بشنو کر چه دارد اختصاص
 این معاد و عدل با هم تو اعم
 انصراط است عدل اندر شهود
 این صراط عدل ایگان است
 خود مکرر کرده ام شرح
 نقطه توحید را کردیم فرض
 باز افسا را بفرض ای نور
 فرض خط کردیم با طول فقط
 اینچنین خط را بقضای حکیم
 این صراط راست باشد راه

از آن نهد منت بجان مؤمنان
 فائده چو د از آن ابرار را
 مؤمنان را از اشیای مستأز کرد
 و آن وعد شرب هر وصفی پس
 تا کند طاهر در انجا عدل داد
 بر اصول خمس و صف عدل
 در دو وصف دارد چه لیکن با هم
 و انعامات یقین قوس صعود
 و انسوکت عود و سوی است
 کن رجوع ارباب را بهی احتیاط
 پیش ازین خالی ز حق و طول و عرض
 نقطه خواندیم بین نقطتین
 نقطه در حدین و خط اندر وسط
 شاید از خوانی صراط مستقیم
 که بود از وصف عدل شاه

در جهنم گرد و کفار را
 فائده این پس که عدل آغاز کرد
 سایر اوصاف حق را بر پیش
 لازم عدل خدا را نشد معاد
 باز بشنو کر چه دارد اختصاص
 این معاد و عدل با هم تو اعم
 انصراط است عدل اندر شهود
 این صراط عدل ایگان است
 خود مکرر کرده ام شرح
 نقطه توحید را کردیم فرض
 باز افسا را بفرض ای نور
 فرض خط کردیم با طول فقط
 اینچنین خط را بقضای حکیم
 این صراط راست باشد راه

در جهنم گرد و کفار را
 فائده این پس که عدل آغاز کرد
 سایر اوصاف حق را بر پیش
 لازم عدل خدا را نشد معاد
 باز بشنو کر چه دارد اختصاص
 این معاد و عدل با هم تو اعم
 انصراط است عدل اندر شهود
 این صراط عدل ایگان است
 خود مکرر کرده ام شرح
 نقطه توحید را کردیم فرض
 باز افسا را بفرض ای نور
 فرض خط کردیم با طول فقط
 اینچنین خط را بقضای حکیم
 این صراط راست باشد راه

در جهنم گرد و کفار را
 فائده این پس که عدل آغاز کرد
 سایر اوصاف حق را بر پیش
 لازم عدل خدا را نشد معاد
 باز بشنو کر چه دارد اختصاص
 این معاد و عدل با هم تو اعم
 انصراط است عدل اندر شهود
 این صراط عدل ایگان است
 خود مکرر کرده ام شرح
 نقطه توحید را کردیم فرض
 باز افسا را بفرض ای نور
 فرض خط کردیم با طول فقط
 اینچنین خط را بقضای حکیم
 این صراط راست باشد راه

در جهنم گرد و کفار را
 فائده این پس که عدل آغاز کرد
 سایر اوصاف حق را بر پیش
 لازم عدل خدا را نشد معاد
 باز بشنو کر چه دارد اختصاص
 این معاد و عدل با هم تو اعم
 انصراط است عدل اندر شهود
 این صراط عدل ایگان است
 خود مکرر کرده ام شرح
 نقطه توحید را کردیم فرض
 باز افسا را بفرض ای نور
 فرض خط کردیم با طول فقط
 اینچنین خط را بقضای حکیم
 این صراط راست باشد راه

است این خط متصل بر نقطه کوه
 راه ما چون یافت و اعتدال
 و انصراط راست گزینا خدا
 پس اما بهم که اصل دین
 سر تفسی گفتا منم با اهل دل
 زان نویسد حق بیازوی نام
 عدل شد پس در امامت هم دخل
 چون نبی بر خلق از حق استدا
 بر صراط عدل از حق رہنما
 در غدیر خم بر ره زان خلق را
 پس عدل حق نبی بنم اطلق است
 راه حق عدلست و عادل احمد
 ظالم ان باشد که نهی فضل را
 پس مدار چار اصل ای جان من
 از صراط عدل تو سرون مرو
 و صفت حیدر تا دانی کوه
 یافت تو حیدر پس عدل اتصال
 گریبادت است گفتم مرتضی است
 با کمال عدل حق آمد درست
 انصراط مستقیم معتدل
 ایست صدق و عدل را تمام
 باز بشنوا ز نبوت این خلیل
 در میان خالق و خالق رابطه است
 خلق را دعوت کند بر راه راست
 خواند و دور افکند از سر دل را
 خلق را خواند بعدل و صادق است
 و از صراط عدل ظالم مرتدا
 و از اصول دین نداند احد را
 جمله بر عدلست با برهان من
 نکته اخبر الامور او سطش نو

ایضا فی التفسیر
 و الاصل
 و انک التفسیر
 و الاصل
 و انک التفسیر
 و الاصل

و انک التفسیر
 و الاصل
 و انک التفسیر
 و الاصل
 و انک التفسیر
 و الاصل

و انک التفسیر
 و الاصل
 و انک التفسیر
 و الاصل
 و انک التفسیر
 و الاصل

روی حرم نیست با هر غلی
 رند قلاشی سندر با تی فنی
 نیز پوشی زیر کی نه ابلهی
 روی حرم با تو باشد فقیر
 کر نفی هم توبی اندیشه ام
 کر تو هم در فهم یوزنی و سنک
 چونکه کوه از شیشه ام دخن شود
 حاصل عدلست اصل عقیقا
 در صراط عدل کر مرد حق
 نکته دیگر مراد مطلب است
 خود تو دانی صییت اعدل
 پس صراط راست اصل عدل
 چون صراط ما علی مرتضی است
 در مقام عدل رکبت و ترا
 پس ندانند عدل را بر کوا حیل

بل بود با عارف در یادلی
 نکته نفی را زدانی موقتی
 شد فکری رهروی تکرری
 کر نفیست هست تائیدی زیر
 کوهها را خورد ساز دشته ام
 خود چه باکم نیست با خلق جنگ
 پاک کردارم آیا چون شود
 بهم نبوت هم امامت هم سعا
 خود تو با آن چار دیگر محقق
 عدل را گفتند اصل عدل است
 معنی مذمت آیات لغت
 دانند این هر کس که صوفی است
 در امامت بر صراط او رهنما
 در امامت بر سنما و رهرا
 بهم امامت نیست در بد و خیل

این سخن است که از آنجا که در این کتاب
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت

این سخن است که از آنجا که در این کتاب
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت

کان زنده جوانی نوازده حقیقت
 و در هر یک از این حقیقت
 و در هر یک از این حقیقت
 و در هر یک از این حقیقت

این سخن است که از آنجا که در این کتاب
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت
 در بیان حقیقت است و در بیان حقیقت

مذهب پس بعد است ای کوا
اینها و ما بود بعد از سلوک
پس معاد و بعد از آمدن نفسی
عود بر حق ثابت اندر بدست
غیر حق از ذوالفقار خصم
اندر انفسه آبانی آب گشت
انگروه از پیش تیغ او
چون ز برق ذوالفقار داد
تیغ حق بر نفی غیبه حق
شد جام لغا دیای جود
فیع دین کوثر صلب جاش
از فراخ قصد مای لغایت
قصد ما از لفظ و صیغه معنی
صورت لغا طر چون تشبیه
پشه رستان بجا ریت نوا

هم امامت هم نبوت هم معاد
این سخن حقت و فرمان ملک
بر محمد با و صلوات خدا
وقت عود ما بسوی مصلحت
بهم برف از تاب خورشید تو
بلکه شد معدوم از پستی گشت
منهزم گشتند مانند رعد
طغر ایستاد شد زیر و زبر
هیچ غیر از حق بجای نماند
نه پستی اصل پر خشم و جود
ناخت از آورد که سوی فرا
اصطلاح ما ازین مردم سوا
صورت لفظ فقط لا نفی است
معنی ان معنای لا نبوت ایشان
در نه هر شبه رستان کس جاست

خدا را از این کلمات و کلمات
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

مطلب که مادیان
پسینی از وجود
انصاف است و
الوجود است

مطلب که مادیان
پسینی از وجود
انصاف است و
الوجود است

لکون انان خا که در
الکون انان خا که در
الکون انان خا که در
الکون انان خا که در

۲۹۴

پس باشد صورت حرفت این
قصدا در بیان این اصطلاح
ذات باقی بود در کجاست
کایجا بدخیمه که آماختند
خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است
روحیه را و گذار این سلطنت
شاه غایب است لازم می
گردد اینجا نکته دارم متین
این بیان جای کرکویه عیان
ز انصدان بحر توحید جلال
آنچه تو از انصدافهمیده
تو چنان دانی که انشامحب
کر چنین دانی تو غیر عاقلی
این نقص فتن باشد یقین
کوشش جان را داری از توفیق علم

الانفاد و المرافق
مستوفى و الداء
مستوفى و الداء
خالد

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی انکو عین ذات او را است
 نه از که هست این دور از ذات او
 عام و غیب الغوب مطلق
 هست در ایمان ثابت بهام
 اندر اینجا خالق غیب شهو
 فیض او را قابلیتها چو یافت
 گشت حاضر در مقام علم او
 این شد از علم حضوری ترجمه
 نیست نسبت بر اکانت محال
 که بر او داری کمال معرفت
 پیش ازین از خط و نقطه ای
 نقطه را کفتم باشد ذات بود
 عین ذات نقطه را خط منظر است

از حضوری و حصولی برتر است
 نسبت عینی بوجودات او
 عین ثابت در یقین و یقین است
 خود وجود ذنبی آشیا را تمام
 کرد بر هر شیئی ارسال وجود
 به وجودی بر قبول او شایسته
 عین موجود این بودی گفتگو
 را که اشیا حاضر در اینجا همه
 فهم و عرفان تو بیرون از دو حال
 او است حقرا منظر ذات و صفت
 و اوست تفصیل ذاتی یقین
 وین خط ما منظر او صاف او
 پس امام ان منظر مستحضرا

چنانکه در این کتاب
 در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی
 و در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی
 و در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی

چنانکه در این کتاب
 در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی
 و در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی
 و در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی

چنانکه در این کتاب
 در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی
 و در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی
 و در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی

چنانکه در این کتاب
 در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی
 و در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی
 و در بیان حقیقت
 علم حضوری و حصولی

که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است
که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است
که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است

در مقام علم او اشیا مام ان حضور بر او که گفته می مر تفسی ان گفت علم آید سبح نهان نیست از علم علی علم بگو صفت او صا خد است چون تجلی کرد ذات و صفا این کتب نام او آمد ظهور قصه ما از ذات عباد بود ان ظهور حق بود قبل از صفا ترا که او حقرا و خود را منظر علم او هم که معنی علم بود و در ترافعی بود اندر حواس با تو باشد صحبتی دیگر مرا گویم از بهر تو این افسانه در نظر و روانه را خمار نیست	حاضرند و فیض یابد از امام نیست فرقی با حضور انوی است اشیا غرق علم رویم ترا که علم علم حق است ایولی جامع کل صفاتش مرتضی است بر خود از ذات خود اندر صفت و ان و قبل از صفا ای با جفا کوز شرط و وصف بیرون بود پس صفات آمد ولی ادون بر پند او صفا پس آتش سر است از حضوری از حصولی تراو بر امامت نیستی کامل مشناک گرچه خود حضرت زینا در مرا ورنه خود باشم سر دیوانه با حضور و با حصولی کار نیست
--	---

که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است
که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است
که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است

صفتی نام بطور و صفتی
صفتی نام بطور و صفتی
صفتی نام بطور و صفتی

که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است
که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است
که در نزد انبیا و اولاد انبیا و اولاد ائمه است

مرامت الوار حق اسط
 اولاً بر واسطه فیض خدا
 نیست آن محتاج بان واضح است
 پس کسی که واسطه اعنی امام
 بهر بذل فیض از حق بایست
 زانکه کرشنی نباشد حاضرش
 و در رسد بروی ز فیض مبدع
 کاشه فیاض را از ماد دفت
 پس هر آن علم حصول قائل است
 در حدیث آری که میفرمود امام
 این خبر صدق است اما ای
 چونکه این عالم جان صورت
 حق چه عالم اسباب و قری
 لاجرم که گفت انعام غیب
 این بود حکم شریف بسیج

بسیج دانی از کمال الله
 برسد و آنکه بکل باسوا
 بیدلیل عقل و نقل این لایح است
 میرسد زو فیض حق بر خاصش
 براد علم حضوری واجب است
 کی رسد بروی فیوض باهرش
 در دم آن موجود دیگر عدم
 بهر چه رفت از ماد او با دفت
 علم و قول و اعتقادش باطل است
 ماند انیم آنچه حق داند تمام
 نوزسته ایستگاری بی خبر
 معینت اہم تصور نیست
 ہم سبب شرط است نزد اہل حق
 علما اسباب بد نیست
 دور نہ پنهان نیست از معصوم هیچ

در این عالم اسباب و قری
 لاجرم که گفت انعام غیب
 این بود حکم شریف بسیج

بسیج دانی از کمال الله
 برسد و آنکه بکل باسوا
 بیدلیل عقل و نقل این لایح است
 میرسد زو فیض حق بر خاصش
 براد علم حضوری واجب است
 کی رسد بروی فیوض باهرش
 در دم آن موجود دیگر عدم
 بهر چه رفت از ماد او با دفت
 علم و قول و اعتقادش باطل است
 ماند انیم آنچه حق داند تمام
 نوزسته ایستگاری بی خبر
 معینت اہم تصور نیست
 ہم سبب شرط است نزد اہل حق
 علما اسباب بد نیست
 دور نہ پنهان نیست از معصوم هیچ

و اما این مقام
 معینت است

از ان اہل حق و اہل حق
 از ان اہل حق و اہل حق
 از ان اہل حق و اہل حق

پس این را در علم حضوری بی جواب است از خود نور بر افشای

کاشف از است و سار عیوب کر که پوشید عیبت از ساری است دان ولی اصحاب علم سبط هر چه غیر از ذی حق در تحت است باز گردان سوی مطلب خاسته	عالم التسریست و علام الغیوب نه ز نادانی که می پنداری است بر بسط و بر مرکب بل محیط رشتی از بحر وجود بخت است کرم تر کن در بیان بسکاه را
--	---

رجوع انجاس بکینه گاه
در وداع آتش

شایدین گشت اندر حمله گاه کو دکان پاک معصوم از جاح جلکی از خیمه بیرون بختند بجو لوح معتدل امان شاه گشت از ان پروا گان خشنه جان اری آمان کزد و کون آواره بیمکان کردید از فرمان حق	تا نماید ملک انقویض شاه چو که نشیند با ملک و انجاس خوش با امانش چو کرد او بختند کسر بار داد اندر خویش را دامن نشمع دین پروانه دان دایما غم پرور و غمشوار اند جایشان نبود بجز دامن حق
---	--

از انوالتک فتن کن
شده با آیه فتن کن
کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن
کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن
کس بدیده از کلام

کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن
کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن
کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن
کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن

کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن
کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن
کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن
کس بدیده از کلام
از انوالتک فتن کن

نصفی بکمال
نصفی بکمال
نصفی بکمال
نصفی بکمال

و آن زمان مستمند ما توان دوا ببحاح عشق از سر تا دم تا که زینب نیاید کوشش نیت نیت قوت بهوشی تو بیل عشقی تو بر کل زنده کل بدست آمد کاشد جوش تو بر تو کرد دیده کل بحباب ای صفی بگذار این ستمکار جان همخواهد کند تراود مرگ باشد که چرخ اندر جان اول و آخر نداند مرد دین خودشوزن پیش آتش کش بس	بهمچو پروانه بدورش بر زن زیر بوسه ال عصمت گشت کم اندر اینجارقه نداری بوش شکدل شده ز خاموشی تو پیش کل برسد نواز مینده یا ز بوی کل ز سر شد بهوش تو بهر بهوشان و ابا شد کلاب سوختی هم دسترو خم به زندگی مار ابو دین پس صدراع خوشتر است از استماع این یا بگذر از شرح و دایع اخرین سوزش و لایم آتش بس
--	---

در بیان لغویض نمودن آن سلطان
کونین قره العین خلافت صورتی معنوی را

نصفی بکمال
نصفی بکمال
نصفی بکمال
نصفی بکمال

نصفی بکمال
نصفی بکمال
نصفی بکمال
نصفی بکمال

نصفی بکمال
نصفی بکمال
نصفی بکمال
نصفی بکمال

بقرہ زید و حضرت علی بن الحسین

طیب در دندان یا عشق
 طیب در دمای بید و
 کف ز جابر خیر شود وقت خواب
 ایعلی آورد و اما حق پیام
 کا یعلیل من تبارک بر تو باد
 مالک الملکی و سلطان جو
 کردند بود ای حضرت بر من
 جز تو جانیر نبود این صمد
 چون پیام دست بشندان
 بر کشود و دیده حق بینش
 احمدی برشته از معراج قر
 خود پیام آورد خلاق حلیل
 ان پیمبر از علی بر خاص عام
 شد حلیل حق بلند از جایگاه

طاعتی که بر اهل کان از برای حق
 طاعت از برای حق
 عقل محاط اید از برای حق
 کار دستان در راه حق
 گوید و مرا عشق کند و می
 کار او در سوانی و دنیا
 چه زوی دنبال عشق
 طاعتی که بر اهل کان از برای حق
 طاعت از برای حق
 عقل محاط اید از برای حق
 کار دستان در راه حق
 گوید و مرا عشق کند و می
 کار او در سوانی و دنیا
 چه زوی دنبال عشق

گفت کایدر غمت دران من
 در دمندی اینخوشا بر حال
 که تو پرسی حال بیمار ان عمر
 چونکه زنجیر ترا من قایل
 من زنجیر تو دارم مفتاح
 ماطق ابد نقطه ذات علی
 کفر مخفی بود چون ذات علی
 هست از سی اندر اینمغنی
 فی ندانم شک و قوت سازیت
 حقیقائی بر صفتی مستحق
 کج علم علم الاسما صفتی است
 آنکه در من دم ز من دنی منم
 راز حقرا ای اخی نبود محاسن
 پرده زان بپشتند پیش خانها
 بستی تو مردم بیکانه است

ایندای در حقیقت جان من
 که تو پرسی از کرم احوال
 بس کو ارا باشد ایندوالم
 زیرا بر این زنجیر خوش باشد لم
 شیر حق دامنیت از زنجیر عالم
 شد علی بران اثبات علی
 کشت از ذات علی بهم علی
 چون گوید چونکه پیدا صفتی
 گوش هر کس لایق اینر از نیست
 کشف کرد اسرار خود را فی من
 فی صفتی اینهم را سر از صفتی است
 مشنوا اینرا من نکویم کی منم
 پرده ان خود تو فی نیکو سب
 تا نهان مانند از بیکانه
 پرده زان بهر تو پیش خانیست

گفت کایدر غمت دران من
 در دمندی اینخوشا بر حال
 که تو پرسی حال بیمار ان عمر
 چونکه زنجیر ترا من قایل
 من زنجیر تو دارم مفتاح
 ماطق ابد نقطه ذات علی
 کفر مخفی بود چون ذات علی
 هست از سی اندر اینمغنی
 فی ندانم شک و قوت سازیت
 حقیقائی بر صفتی مستحق
 کج علم علم الاسما صفتی است
 آنکه در من دم ز من دنی منم
 راز حقرا ای اخی نبود محاسن
 پرده زان بپشتند پیش خانها
 بستی تو مردم بیکانه است

گفت کایدر غمت دران من
 در دمندی اینخوشا بر حال
 که تو پرسی حال بیمار ان عمر
 چونکه زنجیر ترا من قایل
 من زنجیر تو دارم مفتاح
 ماطق ابد نقطه ذات علی
 کفر مخفی بود چون ذات علی
 هست از سی اندر اینمغنی
 فی ندانم شک و قوت سازیت
 حقیقائی بر صفتی مستحق
 کج علم علم الاسما صفتی است
 آنکه در من دم ز من دنی منم
 راز حقرا ای اخی نبود محاسن
 پرده زان بپشتند پیش خانها
 بستی تو مردم بیکانه است

گفت کایدر غمت دران من
 در دمندی اینخوشا بر حال
 که تو پرسی حال بیمار ان عمر
 چونکه زنجیر ترا من قایل
 من زنجیر تو دارم مفتاح
 ماطق ابد نقطه ذات علی
 کفر مخفی بود چون ذات علی
 هست از سی اندر اینمغنی
 فی ندانم شک و قوت سازیت
 حقیقائی بر صفتی مستحق
 کج علم علم الاسما صفتی است
 آنکه در من دم ز من دنی منم
 راز حقرا ای اخی نبود محاسن
 پرده زان بپشتند پیش خانها
 بستی تو مردم بیکانه است

گفت کایدر غمت دران من
 در دمندی اینخوشا بر حال
 که تو پرسی حال بیمار ان عمر
 چونکه زنجیر ترا من قایل
 من زنجیر تو دارم مفتاح
 ماطق ابد نقطه ذات علی
 کفر مخفی بود چون ذات علی
 هست از سی اندر اینمغنی
 فی ندانم شک و قوت سازیت
 حقیقائی بر صفتی مستحق
 کج علم علم الاسما صفتی است
 آنکه در من دم ز من دنی منم
 راز حقرا ای اخی نبود محاسن
 پرده زان بپشتند پیش خانها
 بستی تو مردم بیکانه است

گفت کایدر غمت دران من
 در دمندی اینخوشا بر حال
 که تو پرسی حال بیمار ان عمر
 چونکه زنجیر ترا من قایل
 من زنجیر تو دارم مفتاح
 ماطق ابد نقطه ذات علی
 کفر مخفی بود چون ذات علی
 هست از سی اندر اینمغنی
 فی ندانم شک و قوت سازیت
 حقیقائی بر صفتی مستحق
 کج علم علم الاسما صفتی است
 آنکه در من دم ز من دنی منم
 راز حقرا ای اخی نبود محاسن
 پرده زان بپشتند پیش خانها
 بستی تو مردم بیکانه است

گفت کایدر غمت دران من
 در دمندی اینخوشا بر حال
 که تو پرسی حال بیمار ان عمر
 چونکه زنجیر ترا من قایل
 من زنجیر تو دارم مفتاح
 ماطق ابد نقطه ذات علی
 کفر مخفی بود چون ذات علی
 هست از سی اندر اینمغنی
 فی ندانم شک و قوت سازیت
 حقیقائی بر صفتی مستحق
 کج علم علم الاسما صفتی است
 آنکه در من دم ز من دنی منم
 راز حقرا ای اخی نبود محاسن
 پرده زان بپشتند پیش خانها
 بستی تو مردم بیکانه است

عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی

سایه ان رازرانا محرمی	تا ترا با صیبت یمن بستی
نقطه ذات حسین اندر علی	الغرض کرد دید یکجا منجلی
جوشش کرد از قعر شد بر طر	بود دریائی نهان در زیر
وز علی منبرمود اظهار وجود	سوج زن شد بحر خارج و جود
غرم میدان کرد شاه از خیمه گاه	چون علی ملک شد پادشاه

در میگاهم انحضرت با سینه خاتون و بیان آنکه
تولای بولی وقت تولای بختت

استان عاشقی از سر گرفت	شد سینه افش بر گرفت
دل ز ما بگرفته دیگر چسب	کاهی پرداری و کر غزم کجا
که دل از ما بیکسان برید	سر ز ما ظاهری خطائی دید
آنکه در هر جا بکند از تو است	گفت شد دارم هوای کوی دوست
ظاهرو باطن نکند از شکاست	میروم گرم خدایا شکاست
با علی همراه خوابی شد اسیر	سر علی شد بر شمشاد و اسیر
تا بمقصد رهنما و رهبر است	در اسیری او شمارا یاد است

عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی
عقل گفت از خانه که رفتی

علیه السلام

چو نعلی شد بر سنا ای نوین	میر یاد عسرت بر حسن
این بخت و بنا در میدان بخت	من بگویم ز این پس آمد نطق بند
عقر شد پس تک میدان سخن	کشته و طان در میان سخن

در حکمت حق و جو و مطلق

مشکستم تا کنون ایجان هم	شد بودید الکیج اینک بی جسم
تا کنون حرف و صاف جهم	نک بود حرف ساز و جو و مطلق
لفظ و صوت و حرف را نه بر کنار	کوش و حدت نوش اگر داری
زبده الاسرار زین پیش ای حاجی	بود وصف بطنهای برزخی
هستی من پس حرف از آن بطنی	ز آنکه خطا شد طی نقطه ذات پیر
هستی بچون که اندازت هست	عارفش گوید وجود مطلقیت
این وجود لا بشرط یعنی که ذات	مطلق است از کل اسما و صفات
لا بشرطی ترا اندازت حق است	بل ز شرع لا بشرطی مطلق است
مینت قیدی هیچ بهر وجود	مطلق اندازتش از کل قود
مطلق از اطلاق و تقید است	برتر از تعلیق و تجرید است او
هست عالم از حد و دوازده	هست برتر از خصوص و عموم

نعلی شد بر سنا ای نوین
این بخت و بنا در میدان بخت
عقر شد پس تک میدان سخن
مشکستم تا کنون ایجان هم
تا کنون حرف و صاف جهم
لفظ و صوت و حرف را نه بر کنار
زبده الاسرار زین پیش ای حاجی
هستی من پس حرف از آن بطنی
هستی بچون که اندازت هست
این وجود لا بشرط یعنی که ذات
لا بشرطی ترا اندازت حق است
مینت قیدی هیچ بهر وجود
مطلق از اطلاق و تقید است
هست عالم از حد و دوازده

میر یاد عسرت بر حسن
من بگویم ز این پس آمد نطق بند
کشته و طان در میان سخن
شد بودید الکیج اینک بی جسم
نک بود حرف ساز و جو و مطلق
کوش و حدت نوش اگر داری
بود وصف بطنهای برزخی
ز آنکه خطا شد طی نقطه ذات پیر
عارفش گوید وجود مطلقیت
مطلق است از کل اسما و صفات
بل ز شرع لا بشرطی مطلق است
مطلق اندازتش از کل قود
برتر از تعلیق و تجرید است او
هست برتر از خصوص و عموم

در حکمت حق و جو و مطلق

نعلی شد بر سنا ای نوین
این بخت و بنا در میدان بخت
عقر شد پس تک میدان سخن
مشکستم تا کنون ایجان هم
تا کنون حرف و صاف جهم
لفظ و صوت و حرف را نه بر کنار
زبده الاسرار زین پیش ای حاجی
هستی من پس حرف از آن بطنی
هستی بچون که اندازت هست
این وجود لا بشرط یعنی که ذات
لا بشرطی ترا اندازت حق است
مینت قیدی هیچ بهر وجود
مطلق از اطلاق و تقید است
هست عالم از حد و دوازده

به مقید تا که بودش وصف
در تقید راه و مقصود است
چون شود مطلق نه جدا و نه بر
در تقید که حق کایست
در تقید آدم اقول بود
چون مقید شد بعین شایسته
در تقید نیست شاه و در احوال
در تقید صد هزار مرتبه
چون مقید شد امام سیم است
که مقید بود برین پیش و حق
و صف تقیدش نه از اعیان
و صف تقیدش ظهور و لولون
در تقید پس بیا بنگاه کرد
که بغیر از قید و که بر منج ز
در تقید که خدا که بنده گشت

چون که مطلق گشت باری م
گاه عابد که محبود است
از خدا و خلق فردا این
چون که مطلق گشت حق و هو
چون که مطلق گشت لا یعقل بود
شد چون مطلق نه احد و واحد
شد چون مطلق گشت لا اله الا
شد چون مطلق لا اله الا الله
چون که مطلق گشت بی هی و هم
گشت از سر واری مطلق او
پس در اطلاق چه کوئی لا عقل
شد چون مطلق گشت سرکش از کون
شد چون مطلق ترک تو جا کرد
شد چون مطلق قیسه را بر منج زد
چون که مطلق گشت نه در گشت

چون که مطلق گشت باری م
گاه عابد که محبود است
از خدا و خلق فردا این
چون که مطلق گشت حق و هو
چون که مطلق گشت لا یعقل بود
شد چون مطلق نه احد و واحد
شد چون مطلق گشت لا اله الا
شد چون مطلق لا اله الا الله
چون که مطلق گشت بی هی و هم
گشت از سر واری مطلق او
پس در اطلاق چه کوئی لا عقل
شد چون مطلق گشت سرکش از کون
شد چون مطلق ترک تو جا کرد
شد چون مطلق قیسه را بر منج زد
چون که مطلق گشت نه در گشت

چون که مطلق گشت باری م
گاه عابد که محبود است
از خدا و خلق فردا این
چون که مطلق گشت حق و هو
چون که مطلق گشت لا یعقل بود
شد چون مطلق نه احد و واحد
شد چون مطلق گشت لا اله الا
شد چون مطلق لا اله الا الله
چون که مطلق گشت بی هی و هم
گشت از سر واری مطلق او
پس در اطلاق چه کوئی لا عقل
شد چون مطلق گشت سرکش از کون
شد چون مطلق ترک تو جا کرد
شد چون مطلق قیسه را بر منج زد
چون که مطلق گشت نه در گشت

چون که مطلق گشت باری م
گاه عابد که محبود است
از خدا و خلق فردا این
چون که مطلق گشت حق و هو
چون که مطلق گشت لا یعقل بود
شد چون مطلق نه احد و واحد
شد چون مطلق گشت لا اله الا
شد چون مطلق لا اله الا الله
چون که مطلق گشت بی هی و هم
گشت از سر واری مطلق او
پس در اطلاق چه کوئی لا عقل
شد چون مطلق گشت سرکش از کون
شد چون مطلق ترک تو جا کرد
شد چون مطلق قیسه را بر منج زد
چون که مطلق گشت نه در گشت

چون که مطلق گشت باری م
گاه عابد که محبود است
از خدا و خلق فردا این
چون که مطلق گشت حق و هو
چون که مطلق گشت لا یعقل بود
شد چون مطلق نه احد و واحد
شد چون مطلق گشت لا اله الا
شد چون مطلق لا اله الا الله
چون که مطلق گشت بی هی و هم
گشت از سر واری مطلق او
پس در اطلاق چه کوئی لا عقل
شد چون مطلق گشت سرکش از کون
شد چون مطلق ترک تو جا کرد
شد چون مطلق قیسه را بر منج زد
چون که مطلق گشت نه در گشت